

آتش زیر خاکستر

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

از انتشارات مجله «سپهر»

برسم قمر شناسی بی صمیمانه از حدنا که
زبان فارسی زوده لایه و از مسکن که یاد مسکن
مارا در این تاریخ تقدیم شد

ژانویه ۱۹۵۴

و زنده

Djamaal Gadeh

32 Avenue Blanc (Geneve)

-۱-

مرغها و جوجهها تا وقتی بیخبر و آرام به تك زدن بزمین و جمع کردن دانه مشغولند که سایه قوش که با چنگال تیز و چشمهای آتشبار در فاصله زیادی بالای سرشان در هوا پرواز می کند پهلوی آنها بروی خاک نیفتاده باشد. بز و میش و گوسفند تا وقتی که باد بوی گرگ و پیر را بدماغشان نرسانده باشد غافل و بی پروا بع بع کنان بچرا مشغولند. ولی همینکه سایه متحرک و هراس زای قوش بروی خاک افتاد و بوی گرگ درنده و پیر گرسنه بدماغ گله رسید آنوقت است که دیگر آرامی و خاموشی یکباره از میان می رود و مرغ و خروس و بز و بره جمله مضطرب و سراسیمه چون بر گهای خشکی که در دایره گرد باد گرفتار شده باشند بجنب و جوش و ستیزه و گریزی می افتند و آواز استیصال و بانك هول و هراس از هر سو بر می خیزد و همان عالمی بر پامیشود که در حقیقت می گویند برادر برادر و سگ صاحبش را نمی شناسد.

خطر هائی مبهم و بینام و نشان شبیه بهمان سایه قوش و بوی گرگ بی امان و ببر بی امان بر زمین و زمان شهر بی سرو پای طهران استیلا یافته محیط را مسخت هول انگیز ساخته بود. مردم بی اختیار بخود افتاده بودند و هیچ معلوم نبود گرفتار چه نوع سحر و جادویی شده اند که با آشنایان بیگانه گردیده و باین درجه باصول محبت و ادب و آدمیت کم اعتنا شده بودند. همه عبوس و تلخ و بی حوصله و عصبانی و ستیزه جو و تمام حاضر بجز قیدن و ترقیدن بنظر می آمدند. با هر کس میخواستی دو کلمه حرف بزنی مثل خروس جنگی مهبیای حمله و هجوم می گردید. همه باهم دعوا داشتند و کوچک و بزرگ و فقیر و دارا، سرتاسر، همه خسته، همه فرسوده و آشفته، همه عاصی، همه طاغی و کینه جو بودند و بانك بهانه ای حرفشان می شد و تودهان یکدیگر می رفتند و به مختصر ایرادی دست بگریبان بجان هم می افتادند.

نه کوچکها حرف بزرگها را می شنفتند و نه بزرگها حاضر بودند ببینند کوچکترها چه حرفی دارند.

گرسنه‌ها و اختیها که تا آنوقت با گردن کج و چشمهای پر از اشک برای يك كف نان خالی عمرو عزت صاحب خیر را دراز می خواستند حالا با گردنی چون دسته شمشیر شق و چشمهایی مانند آتشگردان پر آتش خونین و شرربار روز روشن جلوی آدم را درملاء عام می گرفتند و بدون آنکه کلمه‌ای از لای لبهای خشک و بهم چسبیده‌شان بیرون بیاید دست را برسم تحکم مانند دستی که بدشنة برنده و تیزی مسلح باشد بجلومی آوردند و همین کافی بود که هر کس تکلیفش را فوراً بفهمد.

دیگر از خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها صدای خنده و شوخی و گرامافون بلند نمی شد. خاک مرده روی شهر پاشیده بودند، مردم همه جری و دژم و اخمو تبه کارانی را بخاطر می آوردند که خیالهای شوم آدمکشی و تپانی و توطئه‌های آمیخته بقتل و نهب و غارت دردیگ کله بپزند. حتی وقتی اهل يك خانه و يك خانواده بدور سفره می نشستند مانند اشخاصی بنظر می آمدند که باهم قهر باشند و پدر کشتگی و دعوا داشته باشند. هم‌دیگر را ندیده می گرفتند و حتی پدر و مادرها بفرزندانشان بی اعتنا بودند و از هیچيك صدائی در نمی آمد و اگر احیاناً هم حرفی زده میشد همه کنایه‌های نیشدار و زخم‌زبان و اشاره‌های تلخ دولبه بود و هر کس ماتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده را منفجر سازد و خون راه بیندازد.

بزرگ و کوچک و عالی و دانی بسان حیواناتی که بفرست بهیمی نزدیک بودن زمین لرزه‌ای را در اعماق وجودشان احساس کنند نگران و مشوش بودند و بکمترین صدائی بخود می ارزیدند و مثل این بود که منتظر حوادثی باشند که نمی توانستند اسمی برویش بگذارند. اگر از آنها می پرسیدند که چرا ای قدر عصبانی هستید و اینهمه تشویش برای چه جوابی نمی توانستند بدهند و همین قدر نگاه تهدید خیزشان را که مثل لانه عقرب هولناک بود به چشم آدم می دوختند و با صدای چندش انگیزی می گفتند «مثل اینکه خودت نمی دانی!»

واهمه همه را گرفته بود. يك نوع هم و غم آمیخته بغیظ و غضب بی سبب مانند مه غلیظی همه جا را پر کرده بود. همه دل پری داشتند و معلوم نبود چرا و برای چه. دکاندارها اخم را درهم کشیده ساکت و بیحرکت پشت بساطها نشسته بودند و هر کدامشان رامی گرفتی مثل این بود که کشتیش غرق شده باشد. از اطراف و اکناف مملکت خبرهای واهی عجیب و غریبی در شهر می پیچید و احدی نمیدانست این خبرها را که و بچه قصدی منتشر میکنند. میگفتند مردم جنوب از

راه ناچاری و استیصال دسته بدسته از ایران فرار میکنند و از راه و بیراه خود را بمسقط و بحرین و آن طرفها می اندازند که شاید آنجا کاروانانی پیدا کنند. از شمال و مهاجرت مردم بخاک شوروی هم چیزها شنیده می شد. می گفتند ایرانیها در قفقاز قشون درست کرده اند و منتظر فرصتند که بخاک ایران هجوم بیاورند. در خود پایتخت هم اتفاقاتی پیش می آمد که سابقه نداشت. آدمهای آبرومند و عیالبار که بآرامی و خوش خلقی معروف بودند روز روشن در وسط وزارت-خانهها و ادارات دولتی نفت بسروتنشان می ریختند و خودشان را آتش می زدند. حتی زنهای جوراب خود را بحلقوم بسته انتحار می کردند. جنایت و دزدی بقدری زیاد شده بود که دیگر شبها چشمی آسوده بخواب نمی رفت.

در کوچه و بازار مناظری دیده میشد که انسان نمی دانست باید بخندد یا گریه کند. یادم است يك روز سر چهارراه حسن آباد که اسم تازه اش در خاطر ام نیست در آن بحبوحه رفت و آمد که تا کسی و اتوموبیل مثل مور و ملخ توی خیابان پیچیده بودند و پلیس با آن گردن لاغر لغ مغنی و آن ماهیچه های نی قلیانی نوار پیچیده بخیمال خودش مشغول پاسبانی و نظم رفت و آمد بود اتوموبیل شیک و نو نواری سر رسید و بدون آنکه محل سک بامرو نهبی پلیس بگذارد و بایستد و یا اقلا از سرعت خود بکاهد همانطور جلورفت و پیچید تو کوچه دست چپ و از نظرها غایب گردید، ولی پیش از آنکه ناپدید بشود دستی از پنجره اش بیرون آمد و يك چنگ اسکناس يك تومانی و دو تومانی ریخت جلوی پلیس. چون باد می وزید و اسکناسها را مثل برك خزان زیر دست و پای عابران و زیر چرخ اتوموبیلها بجرکت در آورد. پلیس پدربیا مرز هم دنیا و قانون و وظیفه را یکباره فراموش کرد و درست مثل گربه ای که عقب موش افتاده باشد چهار دست و پا لا بلای اتوموبیلها بدنبال اسکناسها افتاد.

يك روز تابستانی دیگر هم یادم است که هوای طهران جهنم شده بود و نزدیکهای ظهر تو خیابان پهلوی گیر کرده بودم و از بس شلوغ بود راه پیش و پس نداشتم.

یکدفعه دیدم يك صاحب منصب تریاکی لا کردار که با آن دك و بوز مفنگی و آن قیافه تیره و گرفته و آن چکمه های دراز بشکل لوله تریاک و بتلخی سوخته تریاک بود يك نظام وظیفه جوانی را که معلوم بود تازه از ده بشهر آمده است و هنوز جای آفتابزدگی زیر کلاه در پیشانیش دیده میشد بیاد فحش و کتک گرفته و چنان باشلاق بسرو صورت جوان مادر مرده می نواخت که گوئی پدر کشتگی با او دارد. معلوم شد بیچاره جوان که مات و مبهوت خیمای پایتخت و چیزهای هرگز ندیده شده بوده آنطوریکه باید بجناب اجل سلام نداده بوده و جناب

اجل داشتند یادش میدادند که سر باز چگونه باید احترام بسالادست را نگاه
بدارد.

جوان چاق و فربه و بایال و کوبالی بود، ولی کجا جرأت داشت بجناب
اجل بگوید بالای چشمش ابروست . میخورد و صدایش در نمی آمد . وقتی غضب
آقافرو کش کرد و شلاقشان را مثل شمشیری که در غلاف بکنند لای چکمه طپاندند
و گورشان را گم کردند تازه دهاتی بینوا مثل این بود که بخود آمده باشد، هاج
و واج با صورتی که از ضربت شلاق چوب خط کاری شده بود وسط خیابان ایستاده
بود و بمردم نگاه می کرد و نمی دانست تکلیفش چیست، ولی از چشمهایش معلوم بود
که از زور غیظ و غضب دارد خفه میشود . از قضا در همان حین يك درشکه
کرایه ای از پهلویش می گذشت و تنه اسب خورد به تنه اش و این آدمی که از بیچارگی
در پی بهانه بود که دق دلش را جانی خالی کند بی برو برگرد دست انداخت و
درشکه چی را بيك حرکت کشید پائین و شلاقش را از دستش بیرون آورد و
افتاد بجانش حالا نزن و کی بزنی . آنقدر بسرو صورت و تن و بدن درشکه چی
نواخت تا دلش خشک شد و آنوقت انگار نه انگار که خبری شده، راهش را
گرفت و تمام بخود آمدیم او هم مثل شلاقش اول ناپدید شد و ما ماندیم و درشکه چی
پایش گیر کرده بود تو سوراخ جوی کنار خیابان و گلین و مالین شده بود ولی
بهر زحمتی بود شلاقش را جمع و جور کرد و بدون آنکه ترتیبی بسرو صورت و
لباس و کلاهش بدهد دشنام دهان پرید بالای درشکه و گرده و کپل اسب
بیچاره اش را گرفت بیاد شلاق و درحالی که حیوان زبان بسته روی سنگفرش
خیابان تلو تلو می خورد با درشکه و درشکه چی از نظرها غایب شد . مردك نیم
لختی پهلویم ایستاده بود، سبحان الله غلیظی تحویل داد و گفت: « آدم دیگر هیچ
سردر نمی آورد : مردم از کوچک و بزرگ خل و دیوانه شده اند و اثری از دین و
آئین دیده نمیشود . خدا خودش بما فقیرو بیچاره ها رحم بکند و خودش عاقبت
امور مسلمین را بخیر کند . »

مقصود این است که راستی همه گپیچ بودند و همه ماتشان برده بود و محیط
بطوری تو منجلا ب ظلم و جور و اعتساف و گرسنگی و بی تکلیفی غوطه ور بود
که هر کس بنحوی دق دل خالی میکرد و زور هر کس بکسی میرسید کوتاهی
نمی کرد . با هر تنابنده ای همکلام می شدی فوراً حس می کردی که آدم نیست،
نارنجك است و دست باو بزنی می ترسد و منفجر می شود و از همه بدتر هیچ معلوم هم
نبود که آخرش چه ؟ و این وضع و ترتیب بکجا منجر خواهد شد .

در يك چنین محیط گرفته و خفقان آوری که کوه آتش فشان نیم خفته ای

را بخاطر می آورد و در يك چنین اوقاتی که گوئی آبستن هزار واقعه و فاجعه شوم است خیابان بوذرجمهری را پیموده دریکی از کوچه های تنگ و پرپیچ و خم سنگلج وارد خانه ای می شویم از خانه های قدیمی که از چفت و ریزه درش و از دوسکوی آجری و هشتی نیم تاریکی که دارد معلوم است سالهای دراز روی تعمیر و اصلاح بخود ندیده و درودیوار فرسوده و وصله و پینه دارش چکایت می کند که از آن خانه هائی است که دست بدست و پشت پشت از پدرها بفرزندها رسیده و وجب بوجب آن لانه یادگارهای رقت امیز و حسرت انگیز است .

این خانه تعلق دارد بمیرزا روح الله و معروف است بخانه فردنویسها . میرزا روح الله معروف بجناب میرزا مردی است شکسته و ضعیف و لاغر که پنجاه و چهار پنج سالی بیشتر از عمرش نگذشته ولی خیلی پیرتر بنظر می آید . پدر و پدر پدرش همه در مالیه فردنویس و دفتر دار بوده اند و بهمین مناسبت در میان مردم بفردنویسها معروف شده بودند ، ولی وقتی مردم فرنگی مآب شدند و قانون درآمد که هر خانواده ای باید سچل داشته باشد جناب میرزا هم اسم خانواده اش را داد فردنویسان ثبت کردند .

زنش در قحط سالی اخیر از بس از حلق خودش برید و توی حلق سه فرزند صغیرش کرد بینه اش بکلی تحلیل رفت و در اندک مدتی عمرش را داد بشما و میرزا ماند و سه بچه که ارشد آنها فرخنده نام دختر کی بود هفت هشت ساله و دو پسر گل بسر که اولی اسمش بمناسبت اسم پدر بزرگ مرحومش عنایت بود و دومی چون دردوره رستاخیز ملی بدنیا آمده بود که بیچه های نوزاد اسامی باستانی می دادند اسمش را سیامک گذاشته بودند .

خوشبختانه جناب میرزا خواهر بیوه ترشیده ای داشت که ناناخوار برادر زن کار کشته و مهربانی بود و چون خودش هم بچه اش نشده بود برادر زاده هایش را زیر بال گرفته مثل مادر از آنها نگاهداری می کرد و وقتی بمرض تب لازم از دار دنیا رفت فرخنده را بشوهر داده بود و عنایت و سیامک هم بزرگ شده بودند و تصدیق نامه متوسطه را گرفته اولی در بانک ملی بازار برای خود کاری دست و پا کرده بود و دومی هم در یکی از دبیرستانهای حومه پایتخت معل شده بود .

افسوس که فرخنده هم اقبال درستی نداشت . شوهرش که زیر دست پدر زن خود در مالیه کار می کرد در موقعی که مأمور جمع آوری غله در شهریار و آن صفحات بود از اسب بزمین افتاد و چندتا از دنده هایش خرد شد و تسا بشهرش رساندند و طبیب و جراح بیالینش رسید جان بیجان آفرین تسلیم کرده بود . مردم وراج و بد زبان گفتند با رعایا خوش سلوکی نمی کرد و مزدش را کف

دستش گذاشتند و معروف بود قتی از اسب افتاد و دنده هایش خرد شد و رعیتها گفته بودند «ما از خدا خواسته بودیم دنده اش را نرم کندا و خرد کرد. پس معلوم می شود خودش هم با او خرده حسابی داشته و خواسته حسابش را پاک کند و باز این مردم و لنگار که زورشان بخدا نمی رسید تقصیر را مثل همیشه بگردن نازک ما انداختند.»

عیالش فرخنده هم که دو سه ماهه حامله بود از هول و هراس و غم و غصه نتوانست بار خود را بمنزل برساند و بچه اش را سقط کرد و بیچاره خودش هم جان بدر نبرد و جوان مرگ شد.

در خانه جناب میرزا علاوه بر اشخاصی که گفتیم و یک خدمتکار پیر و منحنی که مانند بسیاری از اسباب و اثاثیه از یادگارهای قدیمی خانواده و موسوم بنه نه زبیده بود یکنفر دیگر هم در بالاخانه ای که تقریباً از خانه مجزا بود زندگی می کرد. پسر برادر ارشد جناب میرزا بود و چون پدرش او را در وقت نزع بجناب میرزا سپرده بود پیش عموجان خیلی عزیز بود.

هر چند اسمش رحمت الله بود ولی حالا که خودمانیم بهیچوجه مشمول رحمت الهی نبود و املا مثل این بود که درهای رحمت و عنایت را از ازل برویش بسته باشند. از آن مخلوقهائی بود که گلیم بختشان را سیاه بافته اند و سکه بی اقبالی به پیشانی شان خورده است. جوانک بیچاره اگر مسجدی هم می خواست بسازد همانطور که شنیده اید یا طاق پائین و یا قبله کج می آمد. درست حکم کهربائی را داشت که بدبختی را از جهات اربعه بخود بکشد و ادبار را از یک فرسخی جذب نماید. نه نه زبیده معتقد بود مادرش روز سیزدهم صفر پستان بدهانش نهاده و دهه بدبختیها از آنجای آید. جناب میرزای گفت آن فرشته کینه جوو بدخواهی که می گویند پیش آرزوی مقبلان دیوار می کشد برای رحمت خطو نشانی کشیده که با هیچ آبی پاک شدنی نیست. مخلص کلام آنکه بدبخت و بی طالع زائیده شده بود و بوم بی اقبالی لا بلای وجودش لانه گذاشته جا گرم کرده بود و از جایش تکان نمی خورد.

وقتی پدر رحمت اله از دنیا رفت موقعی بود که ایرانیها عاشق دلباخته آلمان و آلمانی شده بودند و هر کس که دستش بدهانش می رسید بچه اش را بآلمان می فرستاد. رحمت اله هم که در آن تاریخ در قورخانه کاری برای خودش دست و پا کرده بود دار و ندارش را از خشک و تر تقد کرد و بکمک یکنفر آلمانی که او هم در قورخانه مهندس و با رحمت اله رفیق شده بود بار سفر آلمان را بست و در آنجا در شهر دو سلدورف بعنوان شاگردی میجانساوار یک کارخانه نجاری شد. نصف روز را نجاری می کرد و نصف دیگر روز را هم

درس می خواند و آلمانی یاد می گرفت . چون هم با هوش بود و هم خوب کار می کرد در مدت خیلی کمی چیزها یاد گرفت ، بطوری که پس از دو سال چیزی کم توانست از کارخانه تصدیقنامه نجاری بگیرد . با سرمایه ای که برایش باقی مانده بود یک ماشین کامل نجاری با آلات و ادوات لازم خریداری کرد و پس از آنکه همه را بست و باربندی کرد و بایران فرستاد خودش هم با آنکه تازه عاشق دختر شنگول و منگول آلمانی شده بود دندان بر روی جگر گذاشت و عشق و اشتیاق را بحسرت تمام فرو داد و یگراست بر گشت بطهران . هنوز دید و بازدید تمام نشده بود که دست بکار راه انداختن کارخانه نجاری و سوار کردن ماشینها شد و خواب و خوراک را فراموش کرد و تا کارها رو براه نشد آرام نگرفت . برای افتتاح کارخانه جشن خوبی گرفت و بایک دنیا امید و یک عالم شوق و ذوق مشغول کار شد .

حالا بیائید و ببینید کارخانه نجاری «وطن» چه شهرتی پیدا کرده است و چطور از اطراف مملکت سفارش می بارد . مثل فرنگستان کار می کند و درو پنجره و میز و صندلی کارخانه وطن سابقه ندارد . تا آمدیم چشم بهم بزیم کارخانه ماشینهای تازه تری هم وارد کرد و عده کارگش را دو برابر کرد و بقدری کارش گل کرد که حتی اعیان و اشراف هم بطمع افتادند که اولادشان را بفرنگستان بفرستند تا نجاری و خراطی و این قبیل کارها یاد بگیرند . چیزی که هست رحمت الله فراموش کرده بود که آن دشمن بیدادگرو خانمانسوزی که اسم مبارکش بی طالعی است در کمینش نشسته و می خواهد روزگارش را واژگون بسازد .

یک روز صبح مدیر داخلی کارخانه که از دوستان قدیمی رحمت الله و جوان بسیار نجیب و با ضبط و ربطی بود وارد اطاق دفتر رحمت الله شد و گفت چوبمان ته کشیده و انبارها خالی مانده و چهار روز است هرچه این درو آن در میزنم چوب پیدا نمیشود و حتی حاضر شده ام ده در صد هم بیشتر از قیمت معمولی بدهم و باز کسی فروشنده نیست . اگر چوب پیدا نشد چهار پنج روز دیگر کار کارخانه لنگ خواهد شد و کارگرهایی کار میمانند .

رحمت الله خیلی تعجب کرد و گفت جنگلهای مازندران پشت دروازه طهران است و تا بخواهی چوب دارد ، چطور میشود چوب پیدا نشود . ولی حق با مدیر داخلی بود . چوب پیدا نمیشد . آنهایی هم که داشتند به هیچ قیمتی فروشنده نبودند . کم کم عالم پیش چشم رحمت الله سیاه شد . عصر به عصر باید بکارگرها مزد بدهد و مزد هم میدهد ولی ماشینها خوابیده و کارگرها بیکار مانده اند . دوسه هفته گذشت و بهر دری بود زدند و چوب پیدا نشد که

نشد. متوسل بدلالها شد. دلالها هم جواب یاس دادند و گفتند باید رمزی در اینکار باشد.

دیگر آب از گلوی رحمت الله پائین نمیرفت. نه خواب برایش مانده بود و نه خوراک؛ و هر روز باید مقداری از اندوخته اش را از صندوق بردارد و بمصرف مزد کارگراها و مخارج ضروری دیگر برساند: روزی رسید که صندوق هم خالی ماند و رحمت الله مجبور شد بنای قرض و غوله را بگذارد. وقتی عمویش میرزا روح الله از قضایا با خبر شد شخصاً بکارخانه آمد و با پسر برادر خلوت کرد و گفت پسر جانم سوسه ای در کار است و باید دید این قضیه از کجا آب میخورد و این گره بدست چه کسی باید باز می شود. گمان این است که بهتر است خودت سفری بمازندران بکنی و با اشخاصی که در اینکار هادست اندر کارند داخل صحبت بشوی و ببینی کار کجا گره خورده است. من شخصاً در این امر دوز و کلک هائی می بینم و تصور نمی کنم کار باین سادگی ها باشد و بنظر می آید که از همانجا هائی آب می خورد که در این مملکت اغلب اشکالات از آنجا سرچشمه میگیرد.

شنیده ام فرنگیها در هر پیش آمدی پای جنس زن را در میان می بینند و می گویند باید دید انگشت زن در کجا کار می کند. در مملکت ما هم هر وقت کاری گره خورد و یا گرهی بی مقدمه باز شد باید دانست پای آن مشکل گشائی که نام شریفش رشوه است در میان است. در این کار تو هم من بسوی رشوه می شنوم. حالا باید دید دهنده و گیرنده کدام آدم شریفی است.

اشکالاتی که رحمت الله در مازندران با آنها مواجه شد داستانی است که خودش کتابی می شود و اینجاموقع حکایت آن نیست، ولی همینقدر دستگیرش شد که این لقمه رانجارها و همکارها برایش گرفته اند. معلوم شد که وقتی دیده اند که کار و کاسبیشان باریقی چون رحمت الله و تجارتخانه وطن دارد فلج می شود و دکانشان دارد درو تخته می گردد متوسل بغوت و فنه های کاسه گری و بند و بستهای بومی و پخت و پزهای خودمانی شده دم شخص شخیصی را که از طرف دولت مأمور فروش چوب جنگل بوده دیده سبیلش را چرب کرده اند و با هم قرار و مدار گذاشته اند که دیگر بکارخانه وطن چوب نفروشد.

رحمت الله خیلی پائین و بالا رفت که کلید این قفل را بدست بیاورد ولی حریف که عبارت بود از صنف نجار قویتر بود یعنی زر و زوش بیشتر بود و کوشتهای رحمت الله بیحاصل ماند و دست خالی به تهران برگشت.

در صدد برآمد که اوضاع را يك طوری بکارگزارانش خالی کند. نخواستند حالی بشوند ورك وراست توی چشمش گفتند یارو بارخودش را بسته است و حالا باین بهانه‌ها می‌خواهد راهش را بگیرد برود و نان مارا آجر کند. شب‌نامه برایش انداختند که شکم گرسنه ایمان ندارد و وای بحالت اگر ما را وزن و بیچه مارا گرسنه بگذاری.

فکر کرد بعدلیه عارض بشود، ولی آدم که نمی‌تواند با ما سه‌هفت سر و افعی هفتادسر طرف بشود. اصلاً معلوم نبود طرفش کیست و ازدست کی باید عارض بشود. چندتا از آن وکلای چنانی و عدلیه چپهای کذافی دوروورش را گرفتند و چه وعده‌ها که ندادند ولی جز اینکه جیبش خالی شد چیزی حاصلش نگردید و ازداد خواهی هم صرف نظر کرد.

عاقبت روزی رسید که چاره را منحصر باین دید که بوسیله اعلان در روزنامه‌ها کارخانه و ماشین‌های خود را بفروش برساند و خود را از شر این کار و کاسبی پر درد سر خلاص نماید. مشتری زیاد پیدا شد ولی یا تاجرهای ورشکسته و کشتی شکسته ای بودند که خیال می‌کردند باین وسیله می‌توانند دوباره بروی آب بیایند و یا اشخاص پاچه ورمالیده حادثه جو و مفتخواری بودند که علف هرزه مملکت ماهستند و پشه رادروانعل می‌کنند و تمام فکر و ذکاوتشان این است که کلاه سراین و آن بگذارند و از راه بل گرفتن نان بخورند و شکم سیر کنند.

باز خدا پدر همان رفیق آلمانی قدیمی را بیامرزد که بجان رحمت الله رسید و یکنفر مشتری حسابی از اهالی چک و اسلواکی مقیم طهران برایش پیدا کرد.

چون فروشنده و خریدار هر دو اهل انصاف بودند زود توانستند کنار بیایند و قرار شد يك روز جمعه که همه بیکار بودند با دو نفر اهل خبره از هموطنان خریدار بیایند و کارخانه را تمام و کمال بازدید کنند و اگر پسندشان شد همانجا فی المجلس معامله را ختم کنند و ضمناً بناشد که رحمت الله صورت جمع و خرج را با کارگزارانش حاضر کند که در صورت ختم معامله بصاحب جدید کارخانه تحویل بدهد.

صبح جمعه وقتی در کارخانه باز شد و وارد کارخانه شدند خود را در منظره‌ای چنان عجیب و هولناک دیدند که تا عمر دارند فراموش نخواهند کرد. در وسط کارگاه جسد مرده‌ای افتاده بود که معلوم می‌شد از قبر بیرون آورده‌اند.

کفن شروع کرده بود پیوسیدن و از لا بلای آن قسمت‌هایی از بدن میت که عبارت از گوشت گندیده و پوست و استخوان متعفن بود بیرون افتاده بود و از همه بدتر صورت آن بود که گوشت‌هایش جا بجار یخته و نیم ریخته بجدی که راهت انگیز بود که دست تمام حضار بی اختیار بجلوی چشم‌هایشان آمد که چنین منظره وحشت زائی را نبینند

حالا این کار کارچه کسانی بود و بچه منظوری بچنین کاری اقدام کرده بودند کار نداریم و گناه کسی را نمی‌خواهیم بشوئیم، ولسی همینقدر است که بیچاره رحمت‌الله از زور خجالت تا سفیدی چشم‌هایش سرخ شد و از همه بدتر از همان دقیقه بی‌بعد معلوم شد که دیگر صحبت از معامله موضوعی ندارد و هر کدام از دو طرف معامله حساب کار خود را کردند و یکدیگر را بخدا سپردند. از آن ساعت بی‌بعد بیچاره رحمت‌الله روز بروز حالش بدتر و خراب‌تر می‌شد. رنگ بر خسارش نمانده مثل نی‌قلیان لاغرو نزار شده بود. راستی که دل سنگ بحالش می‌سوخت.

آخر الامر بستری شد. يك روز که عمویش بعیادتش آمده بود نتوانست جلو خودش را بگیرد و مثل بچه‌ها بنای گریه را گذاشت. میرزا روح‌الله بقدری دلش سوخت که اشک او هم جاری شد.

گفت پسر جانم داری اینجا هلاک می‌شوی. گوشت و پوستی دیگر برایت باقی نمانده است. باید هر طوری شده خودت را از این شهر و از این مملکت خراب شده بیندازی بیرون و الا طولی نمی‌کشد که زنده بگور می‌شوی. هشت روز بعد از آن رحمت‌الله را بطرف آلمان راهی کردند. از دوست و آشنایانی که بمشایعتش آمده بودند هیچکس امید نداشت که بار دیگر او را زنده ببیند. سرو صورت هم‌دیگر را بوسیدند و راه افتاد و بکراست رفت به همان شهری که آنجا کار و تحصیل کرده بود. مثل این بود که بوطن دومش برمی‌گردد. این لب‌های خشک شده ای که مدت‌ها بود مزه لبخند را نچشیده بود مثل غنچه از هم باز شد. یکدفعه مثل ماهی که از خشکی بآب بیفتد تمام غم و غصه‌ها را فراموش کرد و نفس آسوده ای کشید و فهمید که هنوز جوان است و باز خون در عروقش می‌دود و می‌تواند نفس بکشد و مزه زنده بودن را بچشد. با دیدار دوستان قدیمی و دخترهای موبور و آبی چشم آلمانی و نوشیدن آن آبجوهای طلائی و خرمائی خنک و کفدار یکباره خود را خوش و آزاد دید و بطوری که خودش نقل می‌کرد مانند آدمی که از درد دندان در عذاب باشد

و دندانش را بکند و دور بیندازد و راحت بشود او هم آن خاطره‌های وحشتناک طهران را بامنتقاش اراده ازلا بلای مغز و فکرش بیرون کشید و دور انداخت و آدم تازه‌ای شد .

از قضا در همان اوقات هیئتی از نظامی‌ها از ایران و از طرف وزارت جنگ برای خرید بآلمان آمده بود و چون احتیاج ب مترجم کم خرجی داشت بمحض اینکه شنید رحمت‌الله بآلمان برگشته است تقاضای همکاری از او کرد و بدین ترتیب رفیق ما بعنوان مترجم و منشی عضو هیئت اعزامی نظامی ایران گردید .

این هیئت هم مثل اغلب هیئت‌های اعزامی دیگر در ضمن معاملات که با کارخانه‌ها انجام می‌داد بدش نمی‌آمد چیزی هم بچیب بزند . کارخانه‌ها خودشان کهنه کار بودند و حساب کار دستشان بود و خوب می‌دانستند چطور در و تخته را بهم بیندازند که سبیل اعضای محترم هیئت اعزامی چرب بشود (چگونه چربی) بدون آنکه موازمو بچنبد و احدی بتواند بویبرد . حسابهای چاقی در بانک‌ها باز شد و طولی نکشید که اعضای هیئت محترم همه اتوموبیل نشین و دارای سروسامان مفصلی شدند .

تنها کسی که از این نمدها کلاهی نصیبش نمی‌شد همان رفیق خودمان رحمت‌الله بود که اصولا بازیش نمی‌گرفتند و از دایره این قبیل معاملات بیرون مانده بود و مدام در جلوش جانماز آب می‌کشیدند و اسپند شرافتمندی دود می‌کردند . اما بالاخره روزی رسید که چشمش باز و چیزها دستگیرش شد ، بطوری که اگر می‌خواست بزور هم چشمهایش را ببندد دیگر بستنی نبود . قضایا از آفتاب روشنتر بود و حتی چشم کور هم می‌دید .

نمی‌دانست بروی خود بیاورد یا ندیده بگیرد . اول فکر کرد استعفا بدهد و شریک دزد نباشد ولی دید برای خودش دشمن خواهد تراشید و علاوه بر آنکه بی‌نان می‌ماند جلو دزدی و چیزی هم بارفتن او گرفته نمی‌شود . خون خونش را می‌خورد و نمی‌دانست چه تدبیری بکارزند . از همه بدتر مردم او را هم در این لفت و لیسها و دزدی‌ها و دغلی‌ها دست اندر کار می‌دانستند و مدام نیش زبان و سر کوفت بود که از گوشه و کنار بسرور ویش می‌بارید .

چند بار خواست مطلب را با رئیس هیئت در میان بگذارد ولی بارو چنان خودش را بکوچه‌ عالی‌چپ زد که رحمت‌الله را بکلی از رو برد . بالاخره کارد باستخوان جوان بدبخت رسید و دل بدریازده بکراست وارد اطاق هیئت شد و بی مقدمه گفت حضرت اجل مردم هزار جور حرف پشت سر ما می‌زنند

و من دیگر تکلیف خودم را نمی دانم . خوب بود يك فکری در این باب می کردید.

جناب سرهنک بایک دنیا طمأنینه و وقار صدای خود را در گلو انداخت و گفت عزیزم آدم وقتی نظامی شد واسم خودش راسرباز گذاشت باید روی صفحه قلب و وجدانش نام خدارا روی پاگون راستش کلمه وطن و روی پاگون چپش کلمه شرافتمندی را بنویسد و راست و برنده مثل شمشیر هندی مشغول خدمت بشاه و مملکت باشد و گوش باین حرفهای مزخرف ندهد. مرا که می بینی از همان ساعتی که حالا بیست و سه سال می شود افتخار پوشیدن این لباس را دارم سرسوزنی از جاده سلحشوری و سربازی و شرافتمندی و جانفشانی منحرف نشده ام و امیدوارم تاجان در تنم است و نفس دارم منحرف نشوم. شما هم باید بدانید که وظیفه مقدسی را انجام می دهید و ببخود بحرف مردم نباید اینطور متزلزل بشوید. بروید مشغول کارتان باشید و بدانید خدائی که بالای سر ماست بدو خوب را بهتر از خودمان می بیند و می داند.

بیچاره رحمت الله مات و مبهوت از حضور حضرت اجل بیرون آمد و بطوری که خودش بعدها حکایت میکرد همانقدر که آن روز تاریخی در طهران از رو بردن ناگهانی با آن جسد نیم پوسیده در صحن کارخانه نجاری و وطن وحشت زده و مبهوت مانده بود از تماشای صورت حق بجانب این مردی که رک و راست توی چشم زبردستش که از همه کار و بارش کاملاً باخبر خود دروغ می گفت و مثل لولهنک دهانش را از کلمات پرطمطراق خدا و شاه و وطن و شرافت و سربازی و جانبازی پر می کرد و خالی می کرد هاج و واج و متحیر مانده بود.

از همان روز حضرت اجل فهمید که یاروموی دماغ است و باید کلکش را کند. باقونسول ایران که شریک دزد و رفیق قافله بود محرمانه دوز و کلک چیده شد و روزی که رحمت الله گذرنامه اش را بر حسب بخشنامه قلابی قونسولگری برای تفتیش بدانجا برد بیمقدمه ضبط کردند و در مقابل داد و بیداد رحمت الله عناوینی تراشیدند که تا با امروز هم معنی آن بر احدی از آحاد معلوم و آشکار نگردیده است. وقتی بنای تشدد و اعتراض را گذاشت گفتند کمونیست شده است و راپرت محرمانه بطهران فرستادید و از نان خوردن افتاد و در ولایت غربت بی تکلیف و بی گذرنامه و بی یار و یاور ماند و هر روز هزار بار بخودش لعنت می کرد که ای نادان دیدی باز فریب هموطنان را خوردی و بطناب آنها بچاه افتادی.

وقتی صدایش بلندتر شد رک و راست و پوست کنده باو فهماندند که

اگر آدم نشود اسبابش را فراهم خواهند ساخت که از خاک آلمان هم بیرونش
بیندازند. خودش بعنوان اینکه باید مشغول معالجه بشود استعفا داد و قبول شد
و باز در همان کارخانه نجاری قدیمی مشغول کار شد.

چیزی که هست ذهن هیئت نظامی از مشوب شده بود و بمصدان «سر
بریده صدا ندارد» پای جانش ایستاده بودند و از ترس اینکه مبادا دسته گلی
برایشان بآب بدهد با چهار چشم ناظر اعمال و مراقب جزئیات نشست و برخاستش
بودند و تا میتوانستند از دوختن پاپوش برایش مضایقه نمیکردند.

اوقاتی رسید که پیشه‌وری در آذربایجان قیام کرده و قضایای آن سامان
ورد زبان خاص و عام بود. کم کم کار بجائی کشید که دولت قشون کشی کرد و
اتباع پیشه وری بخاک قفقاز فراری شدند.

همینکه آنها از آسیاب افتاد تازه موقع پاك کردن حساب خرده‌ارسیده
و بازار بگیر و ببند سخت گرم بود.

روزی رحمت‌الله در روزنامه‌هایی که از طهران برایش رسیده بود اسم
خودش را در «ایست سیاه» در بین اسامی کسانی دید که بقفقاز پناه برده بودند
و دولت در صدد دستگیر نمودن و محاکمه و تیرباران کردن آنها بود. دود
از کله‌اش برخاست و فوراً در صدد رفع این اشتباه خطرناک برآمد. شرح
مفصلی بوزارت جنگ بطهران نوشت مبنی بر اینکه الان قریب بدو سال است
که از آلمان نجنبیده است و از کارخانه و از شهر بانی شهر دوسلدورف هم که
در آنجا اقامت داشت تصدیق‌نامه‌ای در این باب گرفته ضمیمه مراسله خود نمود.
ماه‌ها گذشت و جوابی نرسید. دیگر نه خواب داشت نه خوراک. عاقبت
متوسل بعموی خود گردید و چندی بعد از جوابی رسید که متاسفانه اقداماتش
بنتیجه‌ای نرسیده است و در وزارت جنگ اصرار دارند که الله و بالله مطلب همان‌طور
است که از طرف مقامات رسمی در روزنامه‌ها اخطار گردیده و دو پایشان را در
یک کفش کرده‌اند که فلانی از فراریان و متمردين و محکوم باعدام است و اگر
راست می‌گوید و مطلبی دارد شخصاً باید بمرکز بیاید و هر ادعائی دارد باثبات
برساند.

خیلی باخود يك و دو کرد که آیا بطهران برود یا نرود و بالاخره
روزی رسید که دید با این ترتیب زندگانی برایش حرام شده است و تصمیم
گرفت که هر طور شده حرکت نماید. ولی تازه سرگاو در خمره گیر کرد.
قونسولگری گذرنامه‌اش را نمیخواهد پس بدهد و بدون گذرنامه هم که مسافرت
ممکن نیست. خیلی باین در و آن درزد و مجبور شد از خوانهائی بگذرد که

دست کمی از هفتخوان رستم نداشت تا آخر سر توانست گذرنامه اش را از توی حلقوم نهنکهای قونسولگری بیرون بیاورد .

پایش که بسرحد ایران رسید توقیفش کردند و بکراست تحت الحفظ بردندش بزندان قصر . چندین ماه آزگار چنانکه افتد ودانید در آنجا بسربرد تا عاقبت بزور رشوه و وعده و وعید بضمانت عمو و دوستان و آشنایانی که برایش باقی مانده بودند آزاد شد و بنا شد بپرونده اش رسیدگی کنند .

چنانکه می دانید رسیدگی بیرونده آدمی که محکوم باعدام بود کار سهل و ساده ای نیست . از بالا تا پپاین برای خالی کردن جیب محکوم کیسه ها دوخته بودند و در هر قدمی باید اشخاص مخصوصی را دید و دهنپائی را شیرین و سیلپائی را چرب کرد و برای جوان آسمان جل و تهی کیسه ای چون رفیق ما بر آمدن از عهده هر يك از این کارها مستلزم هزار نوع قرض و قوله و گرو گذاشتن جل و پوست و مایه خانه خرابی بود، مخصوصا که گرفتاری چندماه در زندان هم درد مفاصلی را که داشت شدیدتر نموده رمقی برایش باقی نگذاشته بود .

وقتی حکم کمیسیونی که مأمور رسیدگی باین امر بود صادر گردید معلوم شد که رحمت الله ما را با رحمت الله شریب دیگر از اهالی قره قویون از بلوک ما کواشتباه کرده بوده اند و تنها خود رحمت الله توانست بفهمد که مسئله از کجا آب میخورد و بانیان خیر و سرمنشاء این اشتباه لپی و عمدی عجیب همان رفقای حلالزاده شیرپاک خورده آلمانش بوده اند .

کم کم منتقل شد که باید اسم و سچلش را هم عوض کند و الا با این اسم و سچلی که توی دهنها افتاده و همه میشناسند و همه تف و لعنت بش میفرستند تا قیامت باید حرفهای ناسزا از رجاله بشنود و هزار جور ناملایمات را تحمل کند و صدایش در نیاید و درهای نان پیدا کردن هم برویش بسته بماند .

اسمش را فریدون و سچلش راستمدیده گذاشت و وقتی از او می پرسیدیم چرا میان این همه اسامی اسم فریدون را انتخاب کردی لبخندی که با بغض و حسرت آمیخته بود بروی لبهای رنگ پریده اش نقش می بست و می گفت اسمم را فریدون گذاشته ام برای اینکه دلم می خواهد فریدون این عصر بشوم و برای تلافی آنچه بسرم آمده است هر روز مغر سرچند نفر ازین گردن کلفت های خدانشناسی را که مثل مار و عقرب بجان این مخلوق بیچاره افتاده اند بدست خودم در بیاورم و بدهم باین دوا فعی هفت سری که با اسم بی ایمانی و « استبداد هزار ساله » از دودوش ضحاک فساد سر بیرون دوانده اند بخورند و ببلعند تا روزی که دیگر

در این سرزمین گردن کلفت باقی نماند.
در منزل جناب میرزا علاوه بر فریدون ستمدیده اشخاص دیگری که بدور سفره شام و ناهار می نشستند عبارت بودند از خود جناب میرزا و دو پسرش عنایت و سیامک. نه نه زبیده درست مثل اسبهای اسقاطی و پیری که بدرشکه های ازده و مفلوک کرایه ای می بستند و مدام با آن دستهای دولاشده و زانو های زخمی و لرزان و گردن درازی که مدام در حال تاشدن و پائین آمدن است انسان خیال می کند که هان آلان است که می افتند و دیگر بلند نمی شوند همینطور با چادر نمازی که بدور کمر گره زده بود از صبح سحر تا شام آه می کشید و طلب مرگ می کرد و کفش کشان از بله های خانه وزیر زمین و آشپزخانه و انبار و آب انبار هن هن کنان بالا می رفت و پاپین می آمد و امام و پیغمبر را بمدد می طلبید و بهر جان کندنی بود هر ظهر و شام در سر ساعت مقرر سفره را می چید و شکمهارا سیر می کرد.

عنایت جوانی بود بتمام معنی ملایم و محجوب و سرزیر و بی اذیت و بی آزار. مدت ها بود که با کمک دوستان و آشنایان پدرش در شعبه بانک ملی بازار کاری پیدا کرده بود و آرام و بیصدا مشغول کار خودش بود و چون اهل هیچ شیوه و شیله پيله ای نبود و حتی بادم و دود ساده هم سروکاری نداشت کم کم طرف توجه و اطمینان و اعتماد روسای مافوق خود گردیده بود. روزها مرتباً وقتی دست از کار می کشید مثل بچه آدم سرش را پایین می انداخت و بیکراست می آمد منزل و پس از عوض کردن لباس و پی در پی نوشیدن سه فنجان چای داغ و پرمایه ای که هر روز ننه زبیده سر وقت برایش حاضر می کرد آبپاش را بر می داشت و در حالی که زیر لب با صدائی محزون اییاتی سوزناک می خواند مشغول آب دادن چندبته گلی می شد که جناب میرزا بدست خود تربیت کرده بود و پدر و پسر هر دو سخت بآنها علاقمند بودند. ظاهر آرامش آینه باطن آزرده و آشفته اش نبود.

از بس در ضمن انجام وظایف اداری خود در بانک اشخاص پاچه ورمالیده و تازه بدوران رسیده ای را دیده بود که با اسامی عجیب و غریب از قبیل سیخچی و قیفچی و قاطمه چی هنوز سر از تخم بیرون نیاورده در بانک حسابهای کلان داشتند و هر روز دسته دسته اسکناس بصندوق بانک می سپردند از کار و زندگی اذبار آمیز خود دلسرد و زده شده بود و آرزو می کرد که يك لقمه نان داشته باشد و می گفت اگر آنوقت دیگر پایم بدر بانک برسد مستحق خواهم بود که قلم پایم را خرد کنند. يك روز عمویش ازو پرسید پس مرد حسابی از کجا می خواهی نان بخوری؟

جوابی که عنایت باین سؤال داد اسباب تعجب جناب میرزا شد و همین جواب بخوبی می‌رسانید که دلسردی و تنفر تا بچه درجه در تمام زوایا و خفایای وجود جوان بیچاره ریشه دوانیده است. گفت ای بابا تا کی تا چند باید گول الفاظ را بخوریم. تا کی باید گرسنگی بخوریم و دلمان را با حرفهای پوچ خوش کنیم که آدم درستی هستیم و بشر اتمندی بجامعه خدمت می‌کنیم. همین کوری و حوق و خدمتهای احمقانه ماست که کار را بدینجا کشانیده است. با همین حرفها بسرمان شیره میمالند و شیره ما را می‌کشند و خودشان خروار خروار می‌برند و ما باید با حبه و دیناری بسازیم و شکر خدا را هم بجای آوریم. این حساب و کتاب هار باید درهم درید و بدورانداخت و حساب و کتاب تازه‌ای باز کرد و باشیوه مرضیه ده ما برجیب آشنا شد. در این مملکت همینقدر کافی است که آدم زیر بعضی قیود پوسیده بزند تا درهای نعمت و دولت برویش باز بشود. در این مرز و بوم تنها دماغ آنهایی چاق است که بهترین شغلها یعنی شغل شریف کارچاق کنی را اختیار کرده‌اند. اگر می‌خواهی نانت توی روغن باشد و پیش این مردم عزیز و محترم باشی باید آستین را بالا بزنی و با سم تجارت مشغول قاچاقچیسگری بشوی.

اینجا را سرزمین بند و بست و پخت و پز و اقلیم حقه بازی و کلاهبرداری می‌گویند. وای بحال آدم ساده لوحی که با سم اخلاق و درستی و شرافتمندی با طناب الفاظ بیچاره این مخلوق بی‌همه چیز بیفتند. حالا وقتی می‌گویم بی‌همه چیز خیال نکنید مقصودم خانه و باغ و اتوموبیل و ده شش دانگ و حسابهای چاق و کلان در بانکهای داخله و خارجه است. جانم، مقصودم همان چیزهایی است که با سم دیانت و شرافت و انسانیت درهمه جای دنیا و در هر وقت و زمانی مقدس و محترم بوده و هنوز هم شاید باشد.

خلاصه آنکه عنایت آرام و سر بزیر ما را اوضاع محیط بکلی جبری و طاغی کرده بود و در کمین فرصت نشسته بود که بهانه‌ای بدست بیاورد و یکبارہ پشت پا بشغل خود که بقول خودش «لعنتی ترین مشاغل» بود بزند. حالت آدمی را داشت که کنار آب سردی ایستاده باشد و مدام نوك پارا بآب نزدیک نماید و جرأت پریدن در آب را نداشته باشد. ولی روزی فرارسید که در پی آن می‌گشت و بطور دهشتناکی دامن رفیق ما را گرفت. يك روز صبح سحر که در منزل جناب میرزا تمام چشمها با استثنای چشمهای علیل و کورمکوری ننه زبیده در خواب نوش بودند در خانه را بشدت کوبیدند و چند نفر از مفتشین شداد و غلاظ و از مأمورین آگاهی شهربانی سراغ اطلاق عنایت الله را گرفتند و مثل اجل معلق

وارد اطاق شدند. هاج وواج از خواب پرید و مدتی طول کشید تا دستگیرش شد که از نظمیة بسروقتش آمده‌اند. بدون آنکه يك کلمه بسئوالات و اعتراضات اهل خانه جوابی بدهند بادقتی که مشق و تمرین متمادی آنها را در این امور میرسانید مشغول تفتیش شدند. سر تا پای اطاق از بالا گرفته تا پائین و از سقف تا کف و پاشنه های درها و توی بخاری و تمام سوراخ سنبه ها و جب بوجب و گله بگله همه جا را با چشمهای مجربی که کارزده بین می کرد زیر و رو کردند. زیر تمام فرشها و حتی زیر عکسها و پشت شمایل مندرس و فرسوده ای را که بدیوار آویخته بود همه را بادقت هرچه تمامتر بازدید کردند. آنگاه نوبت به لباسها و لحاف و توشك و نازبالش رسید.

هر بخیه و سجافی را بكمك اسباب و ابزار تیز و برنده ای که با خود آورده بودند دریدند و بریدند و مثل یهودیهای کهنه چین قطعه بقطعه همه را از هم باز کردند و دست بدست دور گردانند و یکی یکی معاینه کردند و چون عاقبت دستشان بجائی بند نشد عنایت بیچاره را در میان گرفته بنای تهدید و تشدد را گذاشتند که دیگر کجا پنهان کرده ای. هرچه می گفت چه چیز را جواب نمی دادند و بیدزبانی می افزودند. بالاخره صورت مجلس مفصل و مشروحی برداشتند و همه از رئیس و مرتوس و کوچك و بزرك حتی ننه زبیده آنرا امضا کردند و عنایت رادست و روناشسته و نیم لخت مانند جنایتکاران خطرناك جلو انداختند و بدون آنکه کمترین توضیحی بکسی بدهند بطرف شهر بانی براه افتادند. روز سوم بود که عنایت باحال زار بخانه برگشت. مثل و باینها زیر چشمهایش دو انگشت گود رفته بود. باور کردنی نبود که در ظرف سه روز اینهمه ضعیف و لاغر شده باشد.

زیر بنا گوش چپش جراحی دیده می شد که هنوز خونش خشك نشده بود. مثل آدمی که از عالم ارواح برگشته باشد مات و متحیر باطراف نگاه می کرد و يك کلمه حرف از دهانش بیرون نمی آمد. هرچه ازش می پرسیدند مثل این بود که اصلا نمی شنود. نگاه خیره اش را به نگاه انسان می دوخت و جواب نمی داد.

وقتی باجناب میرزا بحمام رفت روی گرده و کشاله رانش آثار ضربت بخوبی نمایان بود و معلوم شد خیلی شکنجه اش داده اند. انگشت کوچک پایش افتاده بود و بجای ناخن زخم خونین و سیاه رنگی دیده می شد.

بعدها معلوم شد چرا گذاشته بودند باین زودی بمنزل برگردد و قضیه از چه قرار بوده است. تفصیل بطور خلاصه آنکه از خزانه شعبه بانك ملی بازار دو دسته اسکناس یکی صد تومانی و دیگری پنجاه تومانی مفقود شده بود و چون عنایت از جمله چند نفری بود که در موقع تحویل گرفتن و سپردن اسکناس

بخزانۀ بانك بايستی حضور داشته باشد و شاهد و ناظر باشد حالا كه دودسته اسكناس از بين رفته بود چون بيچاره بامش از ديگران کوتاه تر بود مظنون واقع شده بود و چنانكه ديديم برای استنطاق و گرفتن اقرار آن بلاهارا بسرش آورده بودند.

چيزی كه هست اينكه قضا و قدر كه چه بسا اعتنائی بامور آدميان ندارد اين مرتبه بطور معجز آسائی بيگناهی عنایت را باثبات رسانيد و مقصود واقعی را روسیاه ساخت. قضيه از اين قرار بود كه درست سه روز پس از توقيف عنایت نمونه ای از اسكناسهائی كه مفقود شده بود و نمره هایش را می دانستند در پهب بنزين فروشی خيابان شاهرضا پيدا شد و ردش را كه گرفتند بخانۀ يك نفر از معاوين رسيد و وقتی بی خبر منزل را مورد تفتيش قرار دادند در كتابخانه كه درش قفل بود و قفل را شكستند در لابلای كتابها كه اغلب كتابهائی بود كه تعلق بپدر مرحوم صاحبخانه داشت و عموماً كتابهای دعا و مناجات عربی از قبيل زاد المعاد وغيره بود اسكناسها بدست آمد و از همانجا يكسر بيانك رفتند و آقا را بشهربانی و از آنجا بزندان بردند و همان روز عنایت را معذرت خواهان ول كردند. از آن روز ببعده ديگر پای عنایت بيانك نرسيد. برای زندگانی خود چنانكه می دانيد نقشه ای چيده بود و باصطلاح امروزه «برنامه» ای ترتيب داده بود و عقب همان نقشه افتاد و با وجود همه مشكلاتی كه در مرحله اول با آن مواجه شد كم كم راه كار را پيدا كرد و در زمرة كارچاقكن های رسمی برای خودجائی باز كرد كه بی برکت نبود و مرتباً بر دایره آن افزوده می شد. می گفت در اين مملكت وقتی دزدی را عيب می شمارند كه مال دزدی را بخواهی تنها بخوری ولی اگر مال مردم را بامردم بخوری احدی بتوعيب نمی گيرد. در می آورد و می خورد و می خوراند.

همينكه مثلاً صد تومانی بچنگش می افتاد مرتباً سی تومانی از آنرا برای خانمهای يکی دو تا از وزرا یا معاونين آنها تعارفي می فرستاد و ده تومانی را هم برای خانۀ ملای محل نخود و لوبيا و بنشن می خريد و همانقدرش را هم بجيب كرمعلی يكچشم و اصغر خپله كه از چاقو كشها و بابا ماما های بنام شهر بودند می كرد و سی چهل تومانش را هم بهر عنوانی بود توی حلق و جيه المله ها و زعمای قوم می چپانيد و ده بيست تومانی را كه باقی می ماند پاك و طيب و طاهر مثل نان حلال به جيب می زد و با خاطر جمع و وجدان آسوده شكر پروردگار رزاق و كريم را بجا می آورد. روز بروز رونق كارش بيشتري می شد. رفته رفته دارای رفت و آمدی شده بود و با رجال و خواص و روزنامه نويسها و اشخاص دست اندر كار سروكار پيدا كرده بود و چه بسا برای دادن ميهمانی های چرب و نرمی كه جزو برنامه اش بود خانۀ جناب ميرزا كفاف نمی داد و بايستی عذر ننه

زبیده را خواسته از بازار و مهمانخانه‌های شهر اسباب و غذا سفارش داد. خلاصه آنکه سوراخ دعا را پیدا کرده بود و نانش توی روغن بود.

حالا می‌رسیم بسیامک. برای معرفی او چند کلمه کافی است. جوانی است آتشین مزاج و بقدری مدام در جوش و خروش و اشتعال و التهاب است که می‌توان گفت که حکم یک کوره سوزان آهنگری را دارد. از آن موجوداتی است که اساساً انقلابی خلق شده‌اند و اگر در بهشت باشند بهشت را جهنم می‌بینند و حاضرند خون خود را در راه اصلاح آن بریزند، از همان وقتی که کودک بود و بمدرسه ابتدائی می‌رفت، یک روز یکنفر از اولیاء وزارت فرهنگ به مدرسه آمده برای شاگردان و معلمین از محاسن و فضیلت شغل سر تا پا شرافت معلمی صحبت داشته بود سیامک عاشق دلباخته این شغل شده بود و مشق اینکار را می‌کرد. آخرش هم پس از اتمام تحصیلات با آرزوی خود رسید و در یکی از مدارس ابتدائی حومه پایتخت معلم شده. ورد زبانش این بود که خداوند مقداری ارواح معصوم را بدست آموزش و پرورش من سپرده است که آنها را برای زندگانی شرافتمندانه و خدمت بنوع حاضر و مستعد بسازم. بقدری شاگردهایش را دوست می‌داشت که برآستی انسان از تماشای آن متأثر می‌شد. چون عده شاگردهای کلاسش زیاد بود (۳۸ نفر) اغلب فرصت سرو کله زدن با یکی یکی آنها را پیدا نمی‌کرد و از این حیث خیلی ملول و اوقات تلخ بود و مثل این بود که وظیفه‌اش را درست انجام نداده و خیانتی بشاگردانش کرده باشد. شب وقتی پس از بسته شدن مدرسه بخانه برمیگشت رمق برایش باقی نمانده و بقدری خسته و کوفته بود که دل آدم بحالش می‌سوخت. با وجود این به محض اینکه استراحتی می‌کرد و از نو جوانی می‌گرفت باز مشغول کارهای مدرسه‌اش می‌گردید و ساعت‌های دراز بدست خود برای شاگردانش با کاغذ و مقواهای رنگارنگ و چوب‌بهایی که با چاقو می‌تراشید اسباب بازی‌های غریب و عجیب درست می‌کرد که بعنوان جایزه بآنها بدهد. عناوین و بهانه‌هایی پیدا می‌کرد که حتی بشاگردانی هم که از حیث درس و هوش و اخلاق تعریفی نداشتند از این جایزه‌ها برسانند.

می‌گفت اینها بیشتر از دیگران مستحق تلافی و محبتند و تنها از همین راه محبت است که می‌توان آنها را تشویق کرد و جلو انداخت. جناب میرزا وقتی دلسوزی پسرش را بشاگردانش می‌دید از راه شوخی می‌گفت: سیامک بدش نمی‌آید ماده سگی باشد باسی چهل پستان و هر پستانی را از شیر محبت و از خود گذشتگی پر نماید و در حلق یکی از شاگردانش بچپاند.

افسوس که روزی رسید که رفته رفته چشم سیامک باز شد و کم‌کم دستگیرش گردید که قسمت مهمی از این سعی و تلاش بی‌حاصل و در حکم تخمی بوده

که درشوره زار پاشیده باشند • خیال کرده بود شاگرد هایش همه فرشته های خوب و معصومی هستند که ملاطفت و محبت در گلزار روحشان گلهای حق شناسی و دل بستگی می رویانند. ولی به تجربه دریافت که عده ای از آنها شیطان های مجسمی هستند که با هیچ زبان دیگری بجز ترس و واهمه و چوب و تر که نمی توان آنها را الا اقل با تربیت و ادب ظاهر آشنا ساخت • روزی با اوقات تلخی زیادی بمنزل برگشت و وقتی پدرش پرسید مگر کشتی ات غرق شده که اینطور درهم و مکدری جواب داد ایکاش کشتی ام غرق شده بود تمام امیدها و آرزوها و بقول فرنگیها « ایلوزیون » هایم کن فیکون شده است و تازه حالا می فهمم که عمری دستخوش خیالات واهی بوده ام و این بچه های دو و جب و نیمی که مجسمه تزویر و حرامزادگی هستند مرا فریب داده بازیچه خود ساخته اند • راستی هم که در میان شاگردهایش چند نفری بودند که گوئی خداوند رحم و مروت و شرم و حیا در وجودشان نیافریده بود • همان روز آخر نخ قند پیا بهای میز معلم جوان خود بسته بودند و وقتی بیچاره با تمام حواس سرگرم درس دادن بود یکدفعه نتهارا از دو طرف کشیدند بطوریکه میزاز زیر آرنج سیامک مادر مرده بیرون آمد و در وسط کلاس افتاد و خود سیامک هم در جای خود بزمین نقش بست و در حالی که بیچاره دست و پا می زد که از زمین بلند شود شاگردها هرهر مشغول خندیدن و متلک گفتن بودند.

از همه بدتر در همان اوقات قضیه ای هم رخ داد که بکلی دماغ سیامک را سوزاند و دلش را از مدرسه سرد کرد. در کلاسش دو شاگرد بودند یکی با اسم بیژن و دیگری با اسم کریم که بهترین شاگرد های کلاس بودند و تقریباً بدون استثنا همیشه شاگرد اول و دوم می شدند باین معنی که اگر بیژن اول نبود بلاشک کریم اول بود و اگر کریم اول نمی شد بیژن اول بود. چیزی که هست اینکه پدر بیژن در انبار غله کار می کرد. کار و بارش خوب بود و دستش حسابی به دهانش می رسید، در صورتیکه پدر کریم دواتگر خرده پائی بیش نبود که در بازار چه معیر دکان کوچکی داشت و بزور و زجر از عهده مخارج درس و تحصیل پسرش بر می آمد. روزی از وزارت فرهنگ بخشنامه ای بمدرسه رسید که شاگردها باید از روی کتابهایی که بتازگی بچاپ رسیده است درس بخوانند.

کتاب های نسبة گرانی بود و زور همه شاگردها بخريدن آنها نمی رسید. از آنجمله کریم بی کتاب مانده بود در صورتی که بیژن در همان دوسه روز اول کتابها را آورد.

معلوم است که حالا دیگر مرتباً بیژن، در کلاس، اول می شد در صورتی که کریم با همه سعی و تلاش عجیبی که داشت روز بروز عقب می افتاد. بیچاره

رنگ بر رخسارش نمانده بود و دیگر خنده بلبه‌هایش نمی‌آمد یکروز به مدرسه نیامد و خبر رسید که مرده است و دارند جنازه‌اش را بقبرستان می‌برند. سیامک با چند نفر از شاگردها خود را بمنزل شاگرد ناگامش رسانید و پدر کریم در حالی که مثل سیل اشک می‌ریخت قضیه را از اینقرار حکایت کرده گفت اول شب بود و باحال خسته ازدکان برگشته کنار حوض مشغول گرفتن دست نماز بودم که باز کریم آمد پهلویم نشست و باز بنای گریه و زاری را گذاشت که اگر کتابها را برایم نخری دیگر بمدرسه نخواهم رفت. از بس اوقاتم از کار و زندگی تلخ بود بنای بدزبانی را گذاشتم و گفتم میخواهم هزار سال بمدرسه نروم! مگر من برای خریدن کتاب باید دزدی بکنم. کم کم یکی او بگو یکی من؛ بقدری مستأصل شدم که گفتم اگر يك كلمه دیگر در این باب بزبان بیاری کله ام را می‌زنم باین سنگ حوض و از دست شما کافرها خلاص می‌شوم. هنوز این حرف از دهنم بیرون نیامده بود که دیدم کریم دیوانه‌وار در حالی که چشمهایش مثل چشم آدمهای سرسامی از حلقه درآمده بود سرش را با قوت تمام چنان کوبید بسنگ حوض که پیشانی‌اش دو انگشت شکاف برداشت و جابجا از حال رفت.

خون مثل فواره راه افتاده بود و تا آمدم بخودم بجنبم و بلندش بکنم که شاید بمریضخانه برسانم چانه انداخت و تمام کرد. ای کاش صد بار مرده بودم و ندیده بودم. حالامی ترسم مادر بیچاره‌اش تلف شود. همینطور مثل دیوانه‌ها نشسته وزارزار گریه می‌کند و لب بسفید و سیاه نمی‌زند و هیچ نمیدانم چه خاک سیاهی بسر بریزم.

این پیش‌آمد ناگهانی بقدری سیامک را منقلب ساخت که چندین روز نه خواب داشت و نه خوراک. همینطور دستهایش را بهم می‌مالید و بکاینات فحش می‌داد و مثل دیوانگان سر می‌جنبانید. می‌گفت تقصیر من است که بحرف این ادارات نادان گوش می‌دهم. اصلا این بچه‌هایی که من می‌بینم بنان و دوا بیشتر احتیاج دارند تا بکتاب و درس و مدرسه. وای بمن وای بما ...

قیمت ارزاق روز بروز بالامی‌رود. اجاره خانه بقدری گران شده که بسیاری از خانواده‌ها حتی خانواده‌های آبرومند مجبور شده اند دريك اطاق زندگی کنند. مردم دیگر شکم عیال و اطفالشان را نمی‌توانند سیر کنند. بچه‌ها از بس نان خالی و ماست و پنیر و چغندر و خیار خورده‌اند شکم‌هایشان باد کرده و رنگ بر رخسارشان نمانده است و همه غلیل و رنجور بنظر می‌آیند.

سه‌بلای دهشتناک با اسم «گرسنگی» و «بی‌سوادی» و «مرض» مانند سه‌غول بیابانی بجان مردم بی‌یار و یاور افتاده و خون و رمق در وجود این

مخلوق باقی نمانده است. بخرجها به بیست و دخلها به بیجده رسیده و همه مات و مبهوت سرگردانند، واحدی تکلیف خود را نمی داند.



مادر کریم مثل دیوانه‌ها نشسته و زار زار گریه می کند.

در همین حال بودجه مملکت مرتباً سنگین تر و مدام چند صفر با آخر رقم آن افزوده می شود. کم کم رقم بقدری دراز شده که مردم معمولی حتی آنهایی که کوره سواد دارند از خواندن آن عاجزند. هیچ معلوم نیست در این بحبوحه فقر و فاقه اینهمه پول از کجای آید و به کجا می رود، ولی هر طور هست آخر سال زندان فاتحه اش را خوانده اند. مسلم است که بیشتر بار مالیات بشانه ضعیف و مجروح فقیران و مردم کاسب کار و عیالبار وارد می آید. پولدارها که در همه کارها دست اندر کارند برای شانه خالی کردن از زیر این بازراههایی می دانند که از آباء و اجداد سینه بسینه بآنها رسیده و از هر ورود و سحر و جادویی مجرب تر

است . کارخانه ها که سالیان دراز با فروش اجناس فاسد گران صد در صد و دوست در صد نفع برده اند حالا که پای دادن مالیات بمیان آمده ناله و فریادشان بلند است که صرفه نمیکند و مدام بوسیله و زور و کلائی که بمجلس فرستاده اند دولت را تهدید میکنند که اگر بنا پول قرض ندهید در کارخانه را می بندیم و هزارها کارگر بی نان خواهند ماند . در دستگام دولت اشخاصی پیدا شده اند که این راه دخل تازه را هم براههای موزونی دخلهای دیگر افزوده اند و برای کارخانه چیهاسنگ بسینه می زنند و کیسه پر میکنند .

معلوم است که اوضاع و احوال در کار و روزگار خانواده فردنویسان هم بی تأثیر نمانده است . حالا دیگر می توان گفت که جناب میرزا صورت خود را بزور سیلی سرخ نگاه می دارد و هر شام گاهان پس از تشهد، دعائی که در تعقیب نماز در حق مسلمین و مسلمات و اصلاح امور آنها می نماید مفصلتر و زبانه تر می شود .

خودش هم پاره ای کارهای جزئی خارج از کارهای اداره پیدا کرده که عایدات مختصری دارد و کمک معاشی می شود . جناب میرزا عموماً قبل از شام یکی دو ساعت خود را با آن کارها مشغول می دارد . بر رسم قدیمی ها بقیچه و کاغذ و مراسلات را بزمین می گذارد و قلمدان کذائی را که ادعا دارد کار آقا نجف نقاش معروف است از جیب بیرون میکشد و مانند خیاطها چمباتمه نشسته مشغول دراز نویسی میشود .

گاهی در حین نوشتن چشمهایش را از زیر عینک بهمان قلمدان کذائی می دوزد و می گوید خانواده ما حکم این قلمدان را دارد . من قلمم که هر روز باید توسری بخورم و کوتاه تر و خالی تر و زبون تر بشوم و هزار جور روسیاهی بکشم و زبان در کام صدایم در نیاید تا یک لقمه نان بدست بیاورم . رحمت الله حکم قدزن را دارد که هجوم بلا و مصیبت پیشانیش را مثل همین قدزن حجامت دار کرده است و هر قلم نحوست و ادباری را باید بروی کرده او تند و تیز بکنند . عنایت آب دواتکن است . باقد دراز و مغز آزاد دلش خوش است که مثل آب دواتکن که بدوات آب می دهد بگلهای باغچه آب می رساند . سیامک قیچی قلمدان است و بازبان درازی که خدا باوداده بجز دریدن و بریدن و پاره کردن کار دیگری سرش نمی شود . ننه زبیده هم بمنزله لیه یا بقول اصفهانی ها و همشهریهایش «تلی» دوات است که وقتی هم دیگر رنگ و رمقی برایش باقی نمانده باز باید بزور آب هم شده کار صاحبکار را راه بیندازد .

سابقاً که دل و دماغی بود جناب میرزا و پسرها و برادرزاده اش چه شبهای خوشی که بانهم نمی گذراندند . خود میرزا چون شبها چشمش قدری تار بود بیرون نمیرفت ، ولی عموماً سرش که میشد از دوستان و آشنایان چند نفری

میرسیدند و سماور بصددا در می آمد و باصرف تنقلات شور و شیرین، مجلس گرم می شد و صحبت گل میکرد و صدای قهقهه خنده و غوغای متلک و شوخی تا بکوچه میرسید.

افسوس که حالا دیگر دل و دماغ جناب میرزا و بستگانش سوخته است و حوصله صحبت و اختلاط برای کسی باقی نمانده است. همه سوت و کورند و گوئی خاک مرده بروی آنها و منزل آنها پاشیده اند.

حالا دیگر سایه وحشت زای عصیان و انزجار مانند سایه شوم قوشی که در ابتدای این داستان اشاره ای بدان رفت سرتاسر شهر طهران را فرا گرفته است و افراد ناس همه از یکدیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده اند. اگر دور خود جناب میرزارا که دانسته و ندانسته از عوامل پر هیاهوی سیاست فراغت خاطر صوفیانه ای دارد و ابدأ در این خطه نیست خط بکشیم اعضای دیگر خانواده هر یک بر حسب کششهای فطری براهی افتاده و طریقی را اختیار کرده اند.

سیامک بسائقه جوش و خروش جبلی دست چپی دو آتشی ای از آب در آمده است و در جولانگاه ذهن سیال و مواج خود کارل مارکس را در ردیف پیغمبران اولوالعزم جاداده و با ایمانی استوار و عقیده ای فولادین که در همه جا و در همه وقت از خصایص ممتازه مؤمنین هر آئین نو و مذهب و طریقت طالعی می باشد مانند مهاجرین و انصار پابر کاب جهاد است. ولی افسوس که همانطور که بسیاری از مسلمانان از فهمیدن کتاب آسمانی خود عاجزند او نیز می توان گفت که رویهمرفته از اصول و مبانی مذهب جدید خود بجز کلیات مبهمی که جسته گریخته و بطور سطحی بگوشش رسیده است خبر و اطلاع صحیحی ندارد و سعی و تلاش زیادی نیز ندارد که اطلاعات کاملتری بدست بیاورد. برادرش عنایت از طرفداران سرسخت اصول ملیت است و چنان در این فکر و عقیده را سخ است و راه افراط و مبالغه می پیماید که گاهی موجب تعجب و مستخره دیگران می گردد. و ردزباننش است که اگر تمام ملت ایران از میان برود صدبار بهتر است از اینکه پای بیگانه یک وجب از خاک این کشور تاریخی و پرافتخار را آلوده سازد.

رحمت الله بر عکس طبعاً آدمی است خوش فکر و معتدل و رویهمرفته در امور سیاست مغزو کله اش بیشتر از قلب و احساساتش کار میکنند. اغلب اوقات شاهد و ناظر مباحثات شدید و دور و درازی است که دو برادر باهم دارند و مانند بند باز ماهری که در بالای طناب با سبک و سنگین کردن وزنه تعادل را نگاه می دارد گاهی بزبان صداقت و بیغرضی و دلسوزی برادرانه و زمانی بالحن طعن و طنز و شوخی و مستخره سعی دارد که در میان دو قطب عقاید متضاد و افکار

مختلف سیامک و عنایت از حدود عقل و اعتدال منحرف نکردند و بهر تمهیدی هست نگذارد که قیچی بی امان سیاست رشته برادری و الفت این دو جوان محبوب را که هر دو خوب و پاک و قلباً خیر خواه واقعی خلق الله هستند ببرد.

چرو بحث دائمی دو برادر شنیدنی است. وقتی وارد مباحثه می شوند الفاظ و کلمات مانند جرقه های سوزانی که از دهانه تنور مشتعلی بیرون بجهت در فضا پخش می گردد. با اینهمه چه بسا که اصلاً الفاظ و کلمات هم دیگر را نمی فهمند تا چه رسد بمعانی آن. مثلاً وقتی سیامک بایکدنیا جوش و خروش از استعمار و استملاک و استثمار و مقداری کلمات دیگر از همین قبیل که عموماً با الف و سین شروع می شود صحبت می دارد و یا آنکه پای «ماتریالیسم دیالکتیک» را بمیان میکشد دهان عنایت باز می ماند و چون خود او هم حرفهای زدنی بسیار دارد، بجای آنکه در معنی و مقصود این کلمات تأمل نماید بایحوصصلگی دنباله کلام خود را می گیرد و او هم یکدستگاه الفاظ مهجور و کلمات نوظهور و اصطلاحات ناشنیده بقالب میزند که سیامک بنوبت خود از فهم آنها عاجز می ماند.

رو بهمرفته می توان گفت که این دو برادر با تمام اختلافی که در میان آنها موجود است چنان می نماید که از شنیدن صلوات و صلای خود کیف و لذت میبرند و علاقمندی آنها رو بهمرفته به الفاظ و کلمات و جمله های قالبی بیشتر است تا به معانی و مفاهیم آن؛ و حتی شاید از حرف زدن بیشتر خوششان بیاید تا از استدلال؛ و بحل مسائل کمتر توجه داشته باشند تا به تحمیل کردن زور کی آن مسائل.

عنایت سنگ آزادی را بسینه می زند چنانکه گوئی در این مملکتی که شالوده اش بر استبداد نهاده شده و مردم آن تا چشم باز کرده اند جز زور و قهر و جبر چیز دیگری ندیده اند، پدران او استثناء بجز از سرچشمه آزادی قطره ای ننوشیده اند. ورد زبانش این است که مردم و مملکتی که از آزادی محروم باشند از همه چیز محرومند و لو خوراکشان مائده آسمانی و منزلشان غرفه بهشت باشد. سیامک که خوب می فهمد مقصود برادرش در واقع نیش زدن باوست با لبخند معنی داری می گوید داداش جان اساس رفاه و عدالت است. آزادی بعد ها که موانع و محذورات از میان رفت بخودی خود بوجود خواهد آمد.

سیامک بشنیدن این سخنان از کوره بدر میرود و فریادش بلند می شود که این دیگر چه سفسطه و مغلطه ایست. خود عدالت حکم میکند که آدم باید آزاد باشد.

سیامک با همان پوزخند پر شیطنت می گوید استدعا دارم این حکم را به بنده بدهید که چشم و دلم بخط و امضای آن روشن شود. عنایت از جا در میرود و نعره میکشد که ای بابا همه کارهای دنیا را

که نمی توان باشوخی و باردی بر گزار کرد. عدالت و آزادی مقدس تر از آنست که بتوان با این لحن و لهجه از آن صحبت کرد .
سبامک بارنگ پریده و چشمهای آتشین ولی با آرامی مصنوعی چنان که گوئی هر کلمه را از روی سنجیدگی ممتدی ادا میکنند می گوید برادر جان! آزادی هم مثل شعر و پاره ای ذوقیات دیگر بقول فرنگیها « آریستو کراتیک » است، یعنی تعلق بخواص دارد، والا اگر مقصودت از آزادی، آزادی فکر و زبان و قلم و عقیده باشد که خودت تصدیق میکنی که چنین آزادی برای کسانی خوب و لازم است که محتاج بدان باشند و مردم ساده و خرده پا که خدارا بخرمائی میفروشند احتیاج باین قبیل امتعه تجملی ندارند و حرفی نیست در این که اگر از یک نفر الاغدار بپرسیم که چپوقت را بیشتر دوست میداری یا شعر و شاعری را، خیلی احتمال می رود که بگوید قربان چپوقم، شعر و شاعری بچه دردم میخورد؛ در صورتی که یک نفر آدم فهمیده و با ذوق شعر دوست و موسیقی فهم حاضر است حتی قسمتی از عمر و دارائیش را بدهد و از شعر و موسیقی محروم نماند.

در این قبیل موارد رحمت الله که هر چند در میان مردم بفریدون ستم دیده معروف شده بود، ولی در خانه همان رحمت قدیمی خودمان باقی مانده بود در میان می افتاد و میانه رامی گرفت و دعوا را بنحوی ختم میکرد. در این مورد بخصوص هم بادودست با آرامی و آشتی دعوت کرد و گفت کارتان نمانده که حالا دیگر بر سر آزادی و عدالت می خواهید چشم همدیگر را در آورید. همه می دانند که مردم روزگار حکم کودکان را دارند. تارشد نکرده و شیر خوارند باید شیر بخورند و وقتی کم کم دندانشان در آمد آتش و شور با می خورند و همینکه سنشان بالا رفت و بحد رشد رسیدند آنوقت است که احتیاج بنان و گوشت پیدا می کنند .

مردم هم وقتی درس خواندند و تربیت شدند محتاج آزادی میشوند و وقتی میشود که آزادی را بهر چیز دیگر ترجیح بدهند، پس اصل مطلب تعلیم و تربیت است و کار را باید از آنجا شروع کرد و تمام این دعوای شما باطل و بی حاصل است و تا وقتی شکمتان از گرسنگی قارقار بکنند گوشتان شنوائی برای صدای آزادی و عدالت ندارد.

این نمونه ای بود از جر و بحثهایی که دائماً منزل جناب میرزا را مجلس یزید میکرد. مدام داد و بیداد این دو برادر بلند بود و بجان هم میپزدند. بیچاره پیرمرد تا میخواست حرفی بزند مورد پر خاش فرزندان واقع میگردید. یکی او را ارتجاعی و کهنه پرست و « پلوتوکرات » و خرافاتی و غاشیه کش استعمار و دیگری بیگانه پرست و بی علاقه بمجدو شکوه نیاکان و برستگاری میهن و به ارج و فرخسروی میخواند و میگفتند نسل پوسیده و فرسوده دیروز

حق مداخله در کار نسل جوان امروز را ندارد و خلاصه آنکه با همین قبیل لغز خوانیها لب پدر را بهم دوخته مطلب را درز می گرفتند .
پدر بینوا چاره را منحصر باین میدید که چشمها را با آسمان بدوزد و بالحن تضرع و مناجات از در گاه احدیت مسئلت نماید که این مخلوق بیچاره را از شر «دیالله تیک تیک» و از نحوست «ارج وفر» محفوظ بدارد و چنانکه خودتان لابد حدس زده اید مقصودش از «دیالله تیک تیک» «ماتریالیسم دیالکتیک» یک پسر و از «ارج وفر» رجز خوانیهای باستانی پسر دیگر بود .

(۵)

باید دانست که جناب میرزا در نزدیکی قریه پونه از قراء ورامین قطعه زمینی داشت که پشت اندر پشت از آباء و اجداد باو رسیده و مختصر محصول آن کمک معاشی برای خانواده فرد نویسان بود . سیامک بهمین بهانه پدر را «کاپیتالیست» و «فتو دال» میخواند عقیده داشت که باید این قطعه زمین را بلاعوض بر عایای همانجا بخشید و از چنین ملعنتی رهائی یافت .

برادرش عنایت برعکس میگفت که و خشور زرتشت فرمود که آب و خاک مقدس است و هر مرد پاکی باید بفراخور توانائی خود خاکی را آباد سازد . پدرشان گوش باین حرف ها نمیداد و مدام درداد گستری با گردن کلفتی که در همان اطراف زمین داشتند و چشم باین یک وجب خاک دوخته بودند مشغول مرافعه و محاکمه بود .

از دو سال و اندی پیش که کدخدای آنجا بمرض حصبه برحمت ایزدی پیوسته بود زن او که زن باعرضه و با استخوانی بود و بزنی کدخدا معروف شده بود جای شوهر را گرفته بود و در نتیجه لیاقت و کاردانی این زن محصول آنجا مبلغی زیادتر شده بود ، بطوریکه جناب میرزا اغلب میگفت خدا پدر این شیرزن را بیامرزد که از صدقه سر او ما چهار نفر مرد یک لقمه نان میخوریم .

یکروز ، ناغافل در خانه را زدند و معلوم شد زن کدخداست که بچه به بغل ازده وارد شده است . چنانکه میدانید میان دهاتیهای ایران مرسوم است که در بهار بمرگ طفلشان و در پائیز بخاک او قسم می خورند . زن که خدا هم گرچه چند بار دارای اولاد شده بود ولی همه دندان در نیاورده زیر خاک رفته بودند . آخر سر بزور نذر و نیاز و دعا و طلسم توانسته بودند این یک بچه را که اسمش را قدرت الله گذاشته بودند نگاه بدارند . پس از مرگ کدخدا دنیای زن کدخدا همین بچه بود . هر چند پسرک زردنبوی زار و نزاری بود که بطفل مرده بیشتر شباهت داشت تا به بچه زنده چنان طرف محبت و علاقه مادر بود که باور کردنی نیست . حاضر بود جانش را بدهد که سر این طفلک بی رمق و کرم خورده دردنکنند . روز و شب قربان و

صدقه اش میرفت و از حلق خودش میبرید و تو حلق او میگرد. دلش از خنده قدرت الله غش میرفت و بتماشای اشکش زار زار میگریست. گوشواره های فیروزه نشانش را که مادرش روز عروسیش بدست خودش بگوش او کرده بود و خیلی خیلی در پیشش عزیز بود شب عید فروخت و برای پسرش کفش سرخ و بازوبند نقره و چشم بسم الله خرید.

ولی عاقبت روز گاری بی پیر کار خود را کرد، با آنکه مادر بیچاره روزی صد بار دعا میکرد که دزد و بلا از جان فرزندش دور باشد روزی ناگهان درد و بلا که در این آب و خاک لانه گذاشته و جا گرم کرده است بجان طفلک معصوم افتاد. معلوم است که در دهکده و اطراف طبیب و دوائی پیدا نمیشد. پیرزنی که کار طبیب و ماما و دوا فروش و پرستار را میکرد تشخیص داد که بچه قولنج کرده است و بچه را بدست خود اماله کرد ولی بچه ساعت بساعت بدتر میشد. مدام قی میکرد و طولی نکشید که بحال نزع افتاد. آب از گلویش پائین نمیرفت و حتی دیگر قوت ناله کردن هم برایش باقی نمانده بود. مثل مرده با چشمهای بسته در بغل مادرش افتاده بود و کله اش اینطرف و آنطرف می رفت و آب از گوشه دهانش روان بود.

وقتی زن کدخدا دید که دعا و دوا اثری ندارد و هر چه تو حلقش میکنند بر میگرداند و چیزی نمانده چانه بیندازد بچه را خواباند و قران روی سینه اش گذاشت و گوسفندی را دور او گردانده نذر حضرت علی اصغر کرده سر برید و گوشتش را میان فقیر و فقرا قسمت کرد و آب یخ و تربت تو حلق بچه کرد ولی باز چشم بچه باز نشد. آنوقت بود که اشک ریزان چادر سر کرد و سوار الاغ شد و بچه را بسینه چسباند و تک تنها راه افتاد بطرف شهر.

در منزل فردنویسان علاقه این زن را بفرزندش خوب میدانستند. از دیدن او بان حال همه سخت متأثر شدند. اشک ننه زبیده مثل ناودان جاری شد. زن کدخدا بدون آنکه گرد و خاکی را که بسرو صورتش نشسته بود پاک کند بچه در بغل همانجا روی آجر فرش حیاط نشست و های های بنای گریه را گذاشت که بچه ام دارد می میرد. چنان بغض بیخ گلویش را گرفته بود که حرفهایش درست مفهوم نمیشد.

برایش چای و شربت آوردند. کم کم حالش قدری بجا آمد. بریده بریده گفت دستم بدامنتان. بچه ام دارد می میرد. زندگی من مثل ریسمان پوسیده بسته بزنگانی این بچه است. اگر بمیرد من هم جا بجا می میرم. محض رضای خدا و پیغمبر نگذارید بمیرد و باز هق هق بنای زاری را گذاشت.

کم کم تمام اهل خانه حتی خود جناب میرزا از ندبه و ناله این زن بگریه افتادند. بالاخر جناب میرزا بملایمت طفل را که بکلی از حال رفته بود از

بغل مادر گرفته بروی زانوی خود گذاشت و با نوک انگشت پلك او را بلند کرده مشغول معاینه گردید. آنکاه در حالیکه تسبیح یسر را از جیب در آورده با حالی عصبانی در میسان انگشتان بنای گسردانند را گذاشت روبه سیامک نموده گفت جای صبر و تردید نیست و هرچه زودتر یک نفر طبیب بردار و بیاور و به ننه زبیده هم گفت فوراً تا طبیب برسد قدی نبات داغ حاضر کن تو حلق این بچه بریز تا به بینم خداوند چه تقدیر کرده است.

سیامک به جله در پی طبیب رفت. زن کدخدای سخت بی تابی میکرد. ننه زبیده هر طور بود او را با طاق خود برده و در رختخواب خوابانید ولی قرار و آرام نداشت. چشمهایش را بصورت بچهاش که پهلوی او خوابانده بودند دوخته بود و مدام دست و انگشتانش را گاز می گرفت و اشک میریخت.

بالاخره سیامک عرق ریزان بر گشت در حالیکه رنگ رویش از فرط اوقات تلخی مثل مرکب سیاه شده بود و مدام بهرچه طبیب و دکتر است فحش و ناسزا میگفت. معلوم شد طبیب گفته تا حق القدم را پیشکی نپردازید نمی آیم و چون سیامک هم پول کافی در جیب نداشته هر چه اصرار کرده بجائی نرسیده است. میگفت هر چه گفتم بچه معصوم دارد میمیرد ما که آدمهای بی سرو پای بردار و ورمال و کلاه بردار نیستیم حق القدم سر کار را هر قدر باشد با کمال منت میپردازیم گفت من دیگر باین طنابها بچاه نمی افتم و هزار مار خورده ایم تا افعی شده ایم تا پول نقد نپردازید قدم از قدم بر نمی دارم. حالا آمده ام پول ببرم.

جناب میرزا که نبض طفل را در دست داشت گفت ای بابا بدن این بچه مثل آتش میسوزد و مدام تبش بالا میرود و تازه تو آمده ای پول برای این دکتر خدا شناس ببری. نوشداروی بعد از مرگ میشود دیگر فرصت برای این کارها باقی نمانده است. باید فوراً بچه را بمریضخانه ببریم که هر کاری کردنی هستند فوراً بکنند. اینرا گفته و بهر نحوی بود طفل را از بغل مادرش بیرون آورد و خودش در جلو و دو پسرش و پسر برادرش در دنبال براه افتادند.

زن کدخدا نمیخواست از بچهاش جدا شود. اصرار داشت که همراه آن ها راه بیفتد ولی جناب میرزا گفت زن تو که خودت را کشته ای و داری از حال میروی و میترسم ده قدم نرفته بزمین بیفتی. دیوانگی را بگذار بکنار و بچها را بخدا بسپار و همینجا قدری استراحت بکن. هر چه زودتر بر میگردیم و انشاء الله مژده خوب برایت می آوریم.

نگاهی که در آن لحظه آخرین مادر به بچهاش انداخت دل سنگ را آب میکرد. ساکت و آرام شده بود و مثل این بود که نعش فرزندش را دارند می برند و دیگر قدرت گریه و زاری ندارد. افتاد توی رختخواب و با آنکه سه شب تمام بود خواب بچشمش نرفته بود چشمهایش را بطاق دوخته بود و مثل

این بود که اصلا در این دنیا نیست .
نمیخواهم با قضایای مریضخانه خاطر عزیزتان را بیازارم . از مدیر
و معاون و ناظم و دفتر دار و صندوق دار و نوکر و پیشخدمت گرفته تا طبیب و جراح
و پرستار هر کدام بعنوان و بهانه ای سعی داشتند شراین کار و این مریض را از
سر خود کوتاه کنند . جای آزاد نداشتند . مدیر بمسافرت رفته بود . معاون در
وزارت بهداری کمیسیون داشت . طبیب میگفت مربوط بجراح است . جراح
اظهار داشت برای عمل جراحی تخت خالی باقی نیست . مستخدمین جزء
بطوری سردی و بی اعتنائی نشان میدادند که آشکار بود تنها معجون افلاطونی
انعام میتواند آنها را بحرکت بازدارد .

صدای جناب میرزا بلند شد . پسر ها و پسر برادر با او همصدا شدند . قشقره
راه افتاد . اهالی مریضخانه هم کوتاهی نکردند . بدو بیراه فراوان رد و بدل شد .
آخر الامر بچه را که اصلا معلوم نبود زنده است یا مرده برداشته بطرف
مریضخانه دیگری براه افتادند .

چندین ساعت بعد معلوم شد که طفل محتاج عمل جراحی است . عمل
بصورت خوبی انجام یافت . چون تخته بند حاضر نداشتند دو تا خط کش از
لوازم التحریر فروش جنب مریضخانه خریدند و با آن بچه را تخته بندی کردند .
سرنگ در ضمن عمل شکست و چون سرنگ یدکی نبود بعجله یک نفر را برای
خرید سرنگ دیگری بدواخانه فرستادند . خلاصه آنکه وقتی طفلک بیچاره
را از زیر دست جراح بیرون آوردند اگر مرده بود مشرف بمرگ بود . البته
باید تصدیق کرد که اساسا طفل مردنی بود و شاید مریضخانه و جراح هم چندان
تقصیری نداشتند .

چهار روز از عمل جراحی گذشته بود و معلوم نبود بچه ماندنی است یا
مردنی . همه متعجب بودند که این طفل چطور زنده مانده است . عاقبت باصرار
مادرش که داشت خودش را هلاک می کرد طفل را از مریضخانه بمنزل بردند .
سرشبی بود و جناب میرزا بعادت معهود در مقابل مهر و تسبیح بتعقیب نماز مشغول
بود و سیامک و عنایت هم باز با حرارت و شدت هر چه تمامتر سرگرم همان گفتگوهای
سیاسی دامنه دار بودند که ناگهان صدای شیون زن کدخدا اهل خانه را
بلرزه در آورد . معلوم شد بچه اش بالاخره تمام کرده است و در آن حال
استیصال و از خود بی خبری دست چپ مادر بینوا هم در منقل پر از آتش رفته کباب
و بریان شده است و با همان دست نعش فرزند را در بغل گرفته با پا و سر برهنه
دیوانه وار از اطاق بیرون دویده در خانه میدود و واویلا میکند .

منظره غریبی بود . باندازه ای همه مبهوت مانده بودند که هیچکس به
صرافت استمالت و تسلی این زن بیچاره نیفتاد . اصلا کسی جرأت نمیکرد با او نزدیک
بشود . گوشتهای خونین دست سوخته اش آویزان شده بود و با همان دست سرو

صورت طفل مرده اش را نوازش میداد و حرفهایی می زد که دیگر چندان معنائی هم نداشت. مثل این بود که هار شده باشد. زبانش در میان دندانها از دهان بیرون افتاده بود و از آن هم خون می چکید.

در همان حال یکدفعه جناب میرزا مانند سرباز پر خاشجویی که بقصد حمله و هجوم بدشمن ب حرکت آید تمام قد از پشت جا نماز بلند شد و با قدمهای تند و با صورتی که یکدنیا غیظ و غضب در آن پدیدار بود خود را بدو پسر خود که دنباله مجادله را بریده و پهلوی هم در گوشه ایوان ایستاده متحیر و مبہوت به تماشای زن کد خدا مشغول بودند رسانید و با صدائی که تأثرات درونی لرزش عجیب و بی سابقه ای بآن داده بود پسران خود را مخاطب ساخته گفت می بینید. خوب نگاه کنید و خوب تماشا کنید. این زن رامی بینید. مملکت ما همین است و کار ما، روزگار ما، دین ما، آئین ما همین است. از بالا تا پائین و از مغز سر تا نوک پاهم همین است. بیچاره، بینوا، بی یار، بی یاور، مظلوم، آواره، سوخته، خونین، دیوانه، همه همین است. باز بروید بنشینید دعوا کنید. تا کی تا چند. مگر نمی بینید که حتی خداهم بفکر شماها نیست. هر کس کار خودش بار خودش.

آدمی که افلیج است اگر هزار عصا زیر بازویش بگذارد راه نمی افتد باید خودمان راه بیفتیم. باید با پای خودمان راه برویم. تا کی میخواهید حمل ملعنت دیگران باشید. دو تا برادر هردو برهنه هردو گرسنه هردو مظلوم و ستم دیده هردو سرگردان و بی تکلیف یکی برای من سرخ شده و یکی سیاه. شما گرسنه گداها چه که امریکائیها می خواهند دنیا را با اسم دم و کراسی و روسها با اسم انقلاب نجات بدهند، دنیای شما این زنی است که رو برو می بینید که جسد بچه اش در بغل گوشت دستش دارد تکه تکه می افتد و در این خانه می چرخد و شیون میکشد. دنیای شما این مردمی هستند که نه امریکارا می شناسند و نه روسیه را. شکمشان گرسنه و بدنشان علیل است و از شما نان و لباس و دوا میخواهند. می گوئید باید انقلاب کرد و چاره تنها انقلاب است و بس. بسیار خوب. ولی هر کاری کردنی هستید زودتر بکنید. هر گلی میخواهید بسرتان بزیند زودتر بزیند. چه با «دیا الله تیک تیک» باشد و چه با مدد دنیا کان پاک و روان تا بنک و خشور پیامبران دیگر فرصت باقی نمانده است. این زن را بینید همه همین حال را داریم. همه بجز مرده های متحرک چیز دیگری نیستیم. دیا الله دست بکار شوید و هر کار کردنی هستید بهر اسمی می خواهد باشد بهر رنگی میخواهد باشد. اما زودتر. اما زودتر. مرگ یکبار و شیون یک بار. دیا الله.

ژنو - فروردین ماه ۱۳۳۲

سید محمد علی جمال زاده

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

هر ماه :

بهترین آثار بزرگترین نویسندگان و شاعران

ایران و جهان

۱

در دسترس فارسی زبانان می‌باشد

اشتراک سالیانه : ۴۰۰ ریال

اداره : تهران - چهارراه کالج